

داده بود که «به عرض امام برساند» و پاسخ بیاورد. دوسه روزی نگذشت که به بند برگشت. جمعی از بندیان مقدمش را در اطاق بزرگ بند پذیرا شدند و نماینده گفت که امام از این وضع آشفته بسیار آزاده است. زندانیان نیز، یک یک و چند چند، برخی با حرارت، برخی با تعارف، برخی اصولی و عمومی، برخی جزئی و شخصی و برخی نیز با تملق های سابقه دار، شکایتها و درخواستهای خود را بار دیگر بیان کردند. از میان آنان، یکی پیراهن خود را بالا زد و خطوط زخم تازیانه را، که می گفت در این زندان خورده است، به او نشان داد و دادخواهی کرد. دوسه تن دیگر نیز از رفتارهای خشونت بار شکایت کردند. نماینده ی امام با حوصله درد دل های آنانرا می شنید و جا به جا توضیح یا جواب و یا قول رسیدگی می داد. اما، با تداخل حرفها و سعی بسیاری از حاضران برای گفتن جزئیات کار خود، نظم جمع درهم می ریخت. ساعتی از این جزو بحث داغ، اما بی جنجال، گذشت و نتیجه ای بدست نیامد. عاقلانه، از زندانیان خواست که خواستهای خود را به کوتاهی بنویسند و به او بدهند تا باز هم پیگیری کند.

رفتار و گفته های او، با معیارهایی که من در ذهن برای رعایت «حقوق اولیه ی زندانیان» داشتم، هماهنگ بود. به اضافه، مردی بود واقع بین و واقع گو، از هر دوسو: اگر این را می گفت که باید «صبر انقلابی» داشت، اینرا نیز می افزود که «تا کی!» و می دانست که دراز کردن کار - و در این میانه دراز کردن بی رویه ی بسیاری از کسان - به آشفتگی و نابسامانی بیشتری می انجامد.

فردای آنروز با تنی چند از زندانیان نشستیم و خواستهای اصولی و عمومی را به کوتاهی نوشتیم. متأسفانه پیش نویس متن آنرا ندارم تا عیناً بیاورم. به خاطر هست، هر چند، که مقدمه ای محترمانه و یازده بند جدا داشت. در مقدمه از دیدار نماینده ی امام و توجه ایشان تشکر کردیم و خواستهای عمومی زندانیان را اختصاراً به استحضار ایشان رساندیم که کلیات آن کمابیش چنین بود:

- ابلاغ اتهام و مبانی و دلائل آن در اسرع وقت.
- تسریع در رسیدگی به پرونده ها.
- بازجویی و بازپرسی توسط دادرسان واجد صلاحیت و صدور قرار مناسب ظرف مدتی کوتاه پس از بازداشت.
- دادن حق ملاقات به زندانیان.
- آزادی کسانی که بدون دلائل موجه بازداشت شده اند.
- آزادی به قید وثیقه یا کفالت در مورد کسانی که دلائل اولیه ی اتهامشان در دست است اما

رسیدگی به آن زمان می خواهد.

— ارجاع پرونده ها به دادگاه صالح در مورد کسانی که پس از خاتمه ی بازپرسی دلائل کافی برای توجه اتهام آنان وجود دارد.

— انجام محاکمه عادلانه توسط دادگاه و دادرسان واجد صلاحیت.

— اعطای حق انتخاب وکیل و آزادی دفاع به متهمین.

— صدور حکم مجازات متناسب با جرم پس از اثبات محکومیت.

— تأمین تسهیلات اولیه ی رفاهی و تجویز دسترسی به وسائل خبری جاری.

نوشته را به مسئول بند دادیم که طبق خواست نماینده ی امام به ایشان برسانند.

دشواری نامه نگاری در زندان این بود که راهی جز تسلیم نامه ها به مسئولین بند نبود. رسیدی به کسی نمی دادند. هیچ نمی دانستیم و نمی توانستیم بدانیم که آیا نامه را به گیرنده ی مورد نظر می رسانند یا نمی رسانند.

در جریانات بعدی، که نامه های متعددی به مقامات زندان نوشتم، دریافتم که بعضی به گیرنده ی اصلی رسید و بعضی نرسید. گویا حس مسئولیت و یا درک و فهم و یا حال و حالت مسئولین مختلف بندها در این نامه رسانی ها بی اثر نبود.

باری، هفته ای گذشت و از آنهمه قول و وعده خبری باز نیامد که نیامد!



انتظاری که رفت و آمد «نماینده ی امام» و خواست و درخواست بندیان و نشست و برخاست آنان برانگیخته بود، میان زمزمه های عصبانی، به سرخوردگی می رسید و تشدید نارضائی.

بی خبری و بریدگی از بیرون، فضائی مجرد در زندان بوجود می آورد. جریانات بیرون و درون زندان به سختی از عایق هشت عبور می کنند. در نتیجه، گفتگو بین عایق شدگان و عایقان هشت — بندیان و نگهبانان این لایه ی واسطه — بیهوده می شود و زندگی روزمره ی زندان به دنیایی دیگر بدل می گردد — با همه ی مسائل خاص زندان و زندانیان....

— «اینکه همیشه وضع ... به روز میگذرند. کارتون میرسیم و به روز میگذرند که آقا بهمین زودیا عفو میده»،

— «مشه اینکه باید دور هرچی عفو مرف رو خط کشید، اینا همه اش حرفه»،

- «عف واسه چی؟ بیان برس» ،
- «اگه هم میخان بکشن، خوب ... بکشن! ولی چرا اینقدر طولش میدن؟» ،
- «اقلاً به آدم بگن که اتهامش چیه» ،
- «یعنی تا کی باید همینجوری بمونیم و حتی زن و بچه مون رو نبینیم؟!» ،
- «آخه به کاری باید کرد.» ...

این گفتگوهای بندیان، روزهای پایان هفته، از راهرو به اتاقها و به بحث از اعتصاب غذا می کشید.

نظر من در آن زمان این بود که وجه مشترک زندانیان، در پیگیری حقوق اولیه ی خود، برای اعتصاب غذای دسته جمعی آنان کفایت می کرد. هر چند، بعداً، این نظرم دگر شد. با اینهمه، معتقد بودم و ماندم که هیچ زندانی را نباید برای پافشاری او به منظور برخورداری از این حقوق اولیه سرزنش یا تنبیه کرد.

شاید رشته ی کاری و مطالعات و اعتقاداتم وزن بیشتری بردوشم می گذاشت. ده روز، حتی اگر انقلابی در کار نباشد، زمان درازی نیست. اما، در زمینه ی انتظاری که عموماً از انقلاب می رفت و انتظار خاصی که همراهی «نماینده ی امام» پیش آورده بود، ده روز برای من و دو ماه برای برخی دیگر، بدون یک کلمه سؤال و جواب، مدت درازی بود و من خود به این نتیجه رسیده بودم که نباید فعالانه توجه مقامات را برای رعایت عملی این حقوق جلب کرد. از این رو، با این اعتصاب موافق بودم و پیگیری کردم.

کنساره کشیدن دو گروه — اعضای ساواک و نمایندگان مجلسین — از جریان اعتصاب، کشاکش ذهنی مرا کم می کرد.

چهارشنبه ی آن هفته ناراحتی عمومی بند بالا گرفت. از بیشتر اتاق ها یکنفر معین شد تا با هم تبادل نظر کنند. سعی من بر این بود که دو نکته کاملاً روشن باشد: یکی آنکه، جز پیگیری برای تأمین حقوق ابتدائی و مشترک همه ی زندانیان، هیچ موضوع دیگری که اختصاص به یک گروه یا شخص داشته باشد مطرح نشود، و دیگر آنکه هیچگونه عمل یا اقدامی که اختلالی در نظم و آرامش بند ایجاد کند، از کسی سر نزنند.

هنگام تبادل نظر در یکی از اتاقهای بند، یکی از مسئولین بند به راهروی داخلی آمد و پشت نرده های اتاق ایستاد.

در این بند، و زندان، هیچ جایی خصوصی نیست. حتی نمی توان با خود تنها ماند. اتاق: بیست نفری؛ راهرو: چهارصد نفری؛ دیواره های داخلی: تمام نرده ای؛ چراغ: همیشه روشن؛ حتی توالت: ردیفی از دکه های کوچک، با درهای کوتاه، بدون چفت و بست ...

دوستانه تعارف کردم:

— «بفرمایین! داریم راجع به اعتصاب غذا صحبت می کنیم.»

نمی خواستم، به خصوص در این زندان و در این شرایط، چیزی پنهان بماند و یا هیچگونه سوء تفاهمی پیش آید. لحن راحتی این تعارف، شاید، بیش از موضوع آن ظاهراً حسن اثر گذاشت و مسئول بند چیزی در جواب گفت به این معنا که: «مزاحم نمیشم.»

این راحتی دوستانه، البته، ظاهر قضیه بود...

قرار شد که اگر تا ظهر شنبه باز خبری از شروع رسیدگی نشود، نامه ی دیگری به دنبال خواستهای کتبی قبلی بنویسیم و تسلیم کنیم.

*

پنجشنبه و جمعه آرام گذشت.

این دو روز را، مثل بیشتر روزهای دیگر، بیشتر در قلمرو اختصاصی خود، طبقه ی بالای تخت، می گذراندم. لحظه های سخت با نکته های هزل در می آمیخت. حتی، گاهی، به نظرم زیادی آسان می آمد؛ صبحانه و ناهار و شام را می آوردند. هر چندین روز یک بار نوبت «شهرداری» و انجام کارهای عمومی اتاق می رسید و در بقیه ی روزها نظافت و چای دادن و سفره انداختن و ظرفشویی بر عهده ی نوبتداران دیگر بود. برای فکر کردن، خواندن و حتی استراحت و خوابیدن، وقت وسیع بود.

گاهی، معلق میانه ی ارتفاع اتاق، دو متر بالاتر و جدا از بقیه و دو متر دیگر تا سقف، دراز کشیدن و دستها را، کشیده تا بالا، زیر سر گذاشتن، غنیمتی می نمود.

ساعتها می گذشت و اینجا نیز می توانست هر جای دیگری باشد. گاهی، اصلاً، چنین بود — رؤیاهای بیداری، تکه های خواب، و سپس ... باز چشم گشودن، تلخ و سنگین، بر واقعیت روز ... روزهای هفته، از شنبه ...

شنبه ی شلوغ

شنبه، از صبح، با درگیری آغاز شد.

از دستشویی بیرون می آمدم که دیدم بین راهرو نشینی از زندانیان و سلمانی هفتگی بند جدلی درگیر است:

— «آقا جان! گفتم که مریضم. این موها همه میریزن اینجا و میان توی زختخواب من، نمیتونی بری اول راهرو!»

سرماخوردگی و گریپ و سرفه مزمن و ساری بود و می بایست بدان خو کرد.

کمبود جا، چنان که گفتم، موجب آن بود که تعدادی از زندانیان در راهرو بخوابند. این زندانی جایش را، به اجبار، در آخر راهرو و نزدیک دستشویی پهن کرده بود.

سلمانی بند هفته ای یک بار می آمد و معمولاً بساط خود را، یک عدد صندلی و یک تخته پیش بند، میانه ی راهرو پهن می کرد. سری می تراشید به ده تومان و ریشی به پنج تومان — با ماشین دستی. بیشتر زندانیان، در این بند پذیرش، هنوز ناشی بودند و هر هفته منتظر این یک روز — ریش هانتراشیده و بلند. سلمانی صبح می آمد و تا ظهر و بعد از ظهر کار می کرد. امروز، نمی دانم چرا، بساط خود را به آخر بند کشیده بود.

زندانی مریض اصرار می کرد و سلمانی گوشش بدهکار نبود. دوسه تن از زندانیان، صف بسته به انتظار نوبت، وارد ماجرا شدند. سلمانی را بعداً، در بندهای پنج و یک، چندین بار دیدم. معمولاً مردی معقول و نرمخوب بود؛ پنجاه و چند ساله، قد کوتاه، شکم دار و ته ریشی. امروز، اما، غیر

مقول:

— «من صندلی رو همینجا گذاشتم و همینجا هم کارم رو میکنم. نمیخاین، نخاین...!»

خواستم با یک «استغفرالله» ضمنی بگذرم، نشد. زور می گفت. اعتراض کردم. آخرش صف زندانیان همصدا شدند که:

— «اصلاً، امروز اصلاح نمیکنیم»،

— «آخه، پنج تومن واسه ی چی!»

سلمانی حس کرد که «هواپسه». صندلی را با عصبانیت برداشت و به اول راهرو برد. این زمان، دیگر، مسئله ی جا نبود. ناراحتی بندیان بود که مقری می یافت. بسیاری آماده بودند که از خیرِ زدن موی سر و ریش بگذرند:

— «تازه، با این ماشین هم که ته ریش آدم میمونه — حالا به انگشت بیشتر یا کمتر، چه فرقی میکنه!»

با اینهمه، جمع نوبت در پشت صندلی مردد بود. نه صفی منظم تشکیل شد که تسلیم به ریش تراشی معنی دهد و نه پراکنده بود تا مبادا نوبت گم شود! دوسه تن از میان جمع حال و حوصله ی جدل نداشتند:

— «صلوات بفرستین! حالا که این بابا اومد اینور راهرو»،

— «بذارین ریشمونوبزنیم. شماها خودتون ماشین دارین و ریش ما میمونه!»

برای اولین بار حس می کردم که قُر زدن این جمع یک روی داستان است و عمل برخی از آنان روی دیگر.

یکی بعداً به من گفت:

— «ولشون کن! نق میزنن، اما به روز هم نمیتونن از ریش زدن بگذرن.»

سر و صدا، هرچند، از راهرو به هشت نشت کرده بود و نگهبانان از این تمرد زندانیان، هرچند موقت، عصبانی شده بودند. گذشت. اما، دُردی از این عصبانیت در این سوی بند نیز رسوب کرده بود.



«دعوی سلمانی»، اگر روزی دیگری بود، به چیزی گرفته نمی شد و شاید حتی به خاطر نمی

ماند. اما، در آن روز، حلقه ی دیگری شد افزوده به زنجیره ی سرخوردگی زندیان از وعده های برنیامده ی هفته ی پیش و هفته های پیشین که فشار را بر اعصاب و شکنجایی تنگتر می کرد.

حرارت بند بالا می رفت و صحبت اعتصاب غذا شکل می گرفت. ساواکیها و نمایندگان کنار بودند. ابتدا به نظر می آمد که نزدیک یکصد و پنجاه نفر آماده ی اعتصاب باشند. اما، هنگامیکه جزئیات اجرایی آن به میان آمد، تعداد به پایین صد نفر رسید. زمان شروع اعتصاب، که همانروز و بدون اعلام قبلی باشد یا روز دیگر و با اعلام قبلی، نیز بهانه ای برای برخی از مرددین شد. درمی یافتم که تردید بسیاری از این کسان ناشی از تفکر و تعمق نبود بلکه صرفاً جنبه ی واژدگی داشت.

این تردید و واژدگی نخستین نشانه برای من بود که تنها وجه اشتراک این زندانیان، یعنی کوشیدن برای تأمین حداقل حقوق ابتدائی خود به عنوان زندانی، برای همراهی کفایت نمی کرد. می بایست سطح فرهنگی و فکری را نیز در نظر گرفت. این جمع برداشتی همانند جمعیت های حافظ اینگونه حقوق نداشت و نمی توانست داشته باشد که کارش مستقل از زمینه ی شغلی و یا نوع اتهام باشد.

به هر حال، قرار بر این شد که نامه ای نوشته و به مقامات زندان تسلیم شود. این نامه، به کوتاهی تمام، نوشته شد و مضمون آن محدود و منحصر به خواستهای ابتدائی زندانیان بمنظور تأمین رسیدگی عادلانه بود؛ با این تصریح در پایان که اگر تا چهل و هشت ساعت دیگر توجهی مشهود نشود، اعتصاب غذا خواهند کرد.

نامه را، ساعتی مانده به ظهر، به مسئولین بند دادیم و هنوز ظهر نشده مرا به هشت خواستند. جمعی از زندیان به میان راهرو آمدند. حرارت بند به تب رسید. من هیچ نمی خواستم که پایداری برای خواستهای اصولی در این شرایط به هر گونه درگیری بیانجامد که اصولاً غلط می شمردم. رفتم.

در هشت، روش مسئولین بند تند و تهاجمی بود — اما فقط در رفتار و لحن. از همان آغاز به آنان گفتم که وظیفه ی خود می دانم به اطلاعشان برسانم بند ناآرام است و اگر تا نیم ساعت دیگر به بندم برنگردانند، احتمال «شلوغی» می رود. اینرا صادقانه و آرام و برای پیشگیری از هر برخوردی گفتم. واکنش آنان، اما، بی توجهی و پرخاش بود.

در همان هشت، دری در گوشه ای بود که وقتی باز کردند گویا تازه می دیدم. پشت آن سلولی بود کوچک و با اضلاع نامنظم هندسی — درازترین ضلعش نزدیک دو متر.

به درونم فرستادند.

بر تشکی که مقابل در روی زمین پهن بود، پشت به دیوار و رو به در، نشستم؛ زانوهای خمیده و ساعد دست بر کاسه ی زانو. جوانکی نگهبان لحظه ای میان شکاف در ایستاد و با لرزشی خشمگین در صدا گفت:

— «خیال میکنی اگه شلوغ بشه چی میشه؟ به رگبار مسلسل و چن تا گازاشگ آور حساب همه تون رو میبنده...» و نتیجه گیری از تهدیدش را به زل نگاهی وا گذاشت که خیره بود.

خوب به یادم است که همان لحظه نکته ی طنزی را که در ترتیب مسلسل و گاز بود به ذهن گرفتم و فکر کردم که اگر اول «رگبار مسلسل» باشد، دیگر احتیاجی به «گازاشگ آور» نخواهد بود — شاید اگر اول گاز و سپس رگبار می آمد، منطق قضیه درست ترمی شد!

اما، به جای آن، جنبه ی جدی قضیه را گرفتم و، همچنان نشسته، با نگاه و لحنی عصبانی زل زدم و گفتم:

— «برادر! خودت هیچ متوجه هستی که چی داری میگی؟! قبل از اینکه حتی حرف این بلوف رو بزنی، بهتره با یکی دو تا از بزرگترات مشورت کنی...».

نزدیک به سه ماه بعد، ضمن جریان دیگری در همین زندان، فهمیدم که شاید آنچندان «بلوف» نبود که آن زمان می پنداشتم. پس از آزادی، که جریان شورش یکی دو زندان و پیامدهای فاجعه آمیز آنرا، از کشتار و اعدام، در روزنامه ها خواندم، مطمئن شدم که خطر اینگونه حوادث و خیمتر از «بلوف» و «توپ» بود: به راستی مسلسل!

شاید از همینرو بود که جوان نگهبان عصبانی تر شد و با حالتی در را بهم زد که بدون کلام معنای «خفه خون!» می داد — «خفقان»، عملاً، گلورا می گیرد و صدا را می بُرد!

چند دقیقه ای نگذشت که دو نفر دیگر آمدند: چهره های تازه و خارج از بند. حدس زدم و سپس دانستم که از دادرسی انقلاب آمدند. یکی از آنان سخن می گفت، با لحن پر خاشگر اما با محتوای معقول. دریافتم که با این یک می شد گفتگویی متین برگذار کرد. آرام توضیح دادم که اولاً علت این اقدام صرفاً امتیصال بندیان از بی توجهی مقامات زندان به انجام وعده های قبلی خود آنان است و ثانیاً، مستقل از هر نتیجه ی بد یا نامطبوع، بند عملاً در این لحظه دچار هیجان عاطفی است. لحنش برنگشت، اما حس کردم که واقعیت گفته ام اثر گذاشت. برگشت و هنگام رفتن جمله ای گفت که معنای آنرا آنزمان دقیقاً نفهمیدم:

— «ما رو بگو که تا نیمساعت پیش چن دفه واسه ی کار کی اینور اونور میرفتیم!»

آیا منظور از «کی» من بودم یا ما؟ کار شخص من منظور بود یا کار عمومی زندانیان؟ نمی دانستم. مدتی بعد دریافتم که دوباره، در طول بازداشت، امکان آزادی «پیش رس» ام می رفت: یکی همان زمان و دیگری نزدیک یک ماه بعد. نشد. و گرنه این کتاب نانوشته یا نیمه می ماند!

باری، این آقای «نمیدانم کی» رفت و دقایقی بعد مرا از سلول به هشت برگرداند. در این میانه، بعداً فهمیدم، یکی دو تن دیگر از بندیان نیز به هشت آمده و با «حسن رابطه» ای که داشتند تب بند را بازگو کرده بودند. رویه ی نگهبانان این هنگام تعدیل شده و منطقی بود و می شد معقول سخن گفت و شنید. درباره ی محتوای نامه صحبت کردیم. همین «آقای کی» گفت که «مضمون» نامه دقیقاً به اطلاع مقامات زندان و دادسرا رسیده است و آنان نیز می کوشند که همگام با پیگیری نماینده ی امام رسیدگی به کار زندانیان را سامان بخشند. سپس، با لحنی اینزمان مبتنی بر تفاهم، افزود که در این شرایط رسمیت دادن به جریان «خود» نامه نقض غرض خواهد بود.

نامه را، که امضائی جز عبارت کلی «زندانیان بند شش» نداشت، به من پس داد. گرفتم و از در داخلی هشت به میان کنجکاوی بندیان رفتم که در صدای بلند صلواتهای مکرر موج می زد. کمابیش، چنین بنظر می رسید که هم منظور اصلی، یعنی جلب توجه مقامات مسئول به خواستهای ابتدائی زندانیان، حاصل شد و هم جریان «الحمدالله به خیر گذشت!» زندانیان نیز، با همین توضیح، نسبتاً قانع شدند و بند به آرامش نسبی بازگشت.



هواخوری بندیان در حیاط مجاور بند بود که برای رسیدن به آن می بایست از میان هشت گذشت. چند روزی بود که هر روز بندیان را برای ساعتی به حیاط می فرستادند. آنروز، نزدیک غروب، بلندگواز «همه زندانیان» خواست که برای «هواخوری» بروند. هنوز نیمی نرفته بودند که بار دیگر صدای بلندگو پیچید و نام مرا خواند که «وسائلسونو جمع کنن و بیان زیر هشت!»

روشن بود که اینقدر سلیقه نداشتند در این موقع آزاد کنند!

عده ای از زندانیان جمع شدند که «می نشینیم و الله اکبر می کشیم.»

متأسف بودم که موضوعی اصولی و کوچک، بزرگ می شد. خوش نداشتم که در شرایط این

زندانی، بیش از این حد اصولی، هیچگونه همگامی درون‌زندانی پیدا کنم. درست نمی دانستم و نمی خواستم که در این شرایط کلی زندان و بیرون شلوغی یا آشوبی پیش آید. کوشیدم که سرو صدا به هیاهو نکشد. «وسائلم» را در کیسه‌ی نایلونی جمع کردم. «نامه» را بار دیگر از لای «مثنوی» درآوردم و میان راهرو و جمع زندانیان به مسئول بند دادم و به صدای بلند گفتم:

— «این نامه از طرف همه‌ی زندانیان است و این لحظه تحویل شما. میخواهید پاره کنید یا برسانید، میل شماست. خط منست، اما خواست همه.»

«نامه» را گرفت و «وسائلم» را گرفتم و به هشت رفتیم.

همان آقای «نمیدانم کی» منتظر من بود. چشمم را، چنانکه معمول بود، میان هشت بستند. نگهبانی دستم را گرفت و «آقای کی» راهنما شد. پشت در خروجی، ضرورتی نیافت که نگهبان بگوید «پله!» تا پایین برویم. «کی» همانجا به نگهبان دستور داد تا چشمم را باز کند. تعجب کردم. اولین بار بود که باغ قصر را می دیدم.

انبوه درختان، کشیده تا زوایای ساختمانهای پراکنده، کنجکاو و مهربان بود — رابطه‌ی ای «هر دو سر»: گویی می خواستیم یکدیگر را بشناسیم و دریابیم. بخشی از تندی حرکت درونم را به میان اهتزاز برگها فرستادم و بخشی از آرامش سکون بیرون را به تسکین هیجانم گرفتم. طبیعت، در فضا، آزاد بود و خارج از متن؛ در سطح، قطعه قطعه و محصور خود را می دیدم. شاید به همین جهت بود که هر دو پروازی داشتیم پای بسته. نقاشی بیرون، سبز و سایه و سیم، یکسره گسترده؛ نقش درون، سوآلی ساده: چرا؟ پُژواک پرسشم باز می گشت — بی پاسخ.

ذهن و دلم را بین گوش و چشم تقسیم کردم. میان درختان به راه افتادیم و چند دقیقه‌ای، قدم زنان تا بند دیگر، صحبت صبح را دنبال گرفتیم. راحت گل انداخت و مایه‌ای دوستانه گرفت — هر چند با رنگی تند از حرارت لحن. حرفها را از پله‌های بند تازه بالا بردیم و برای چند دقیقه میان تشریفات ورودی هشت باقی گذاشتیم و باز نیمساعتی — میان «تک مضراب» های گاه به گاهی مسئولین این بند — کشاندیم. ضمن صحبت، او گفت که این هیاهو بیپوده بود و اگر هم در نمی گرفت به هر حال رسیدگی به کار زندانیان «همین امروز و فردا» شروع می شد. من نیز گفتم که اگر «تا پس فردا» لااقل نشانه‌ای از این «رسیدگی» مشهود نشود، مضمون «نامه» لااقل برای من به قوت خود باقی خواهد بود.

در پایان صحبت، گمان دارم تفاهمی به وجود آمد با حرمتی متقابل؛ هم او دریافت که اقدام من انگیزه‌ای صرفاً اصولی داشت و هم من دریافتم که دخالت او در انتقال من انگیزه‌ای برای حفظ

تلخی این برخورد را، هرچند، هر دو حس می کردیم. مؤمن و فهمیده بود — اما در سطح تعصب. با اینهمه، و علیرغم برخورد تند دیگری که نزدیک سه ماه بعد بین ما پیش آمد، خاطره ای خوب از او دارم. چهره ی سی و چند ساله اش، با ریش کوتاه، روشن و حتی غمگین بود. تسبیح نمی زد، اما توجه جدی او خالتی از ذکر داشت. از زندانیان دیگر نیز، روزهای دیگر، ذکر خیر از او شنیدم و یاد نیک از رویه ی اصولی و رفتار انسانی او.

خدا حافظی کردیم — ظاهراً خشک و با رسمیت ادب؛ اما، در من، با کششی نهفته در باطن و گمان دارم در او نیز.

مرا به مسئولین بند تازه سپرد — که اکنون می دانستم بند پنج و عمومی است و «ملاقات هم دارد.»

در حالیکه یاد درهم باغ را هنوز در خود می کشیدم، به درون ملالتی پا نهادم که تمامت این بند را می انباشت. یادی از آن یاد باغ را، که هنوز و همچنان در من به گونه ی شعری زنده است، نخست در فصلی جدا می آورم و زان پس به ملالت بند تن می زنم. اینک سرود آن یاد: «تعلیق فضا».

تعلیقِ فضا

شکل در هم. رنگ در هم. هر دو، با هم، در تاریکی چشم بند. دستها گشوده و گامها کشیده در توازن احتیاط. راه، تا پله ها، به هدایت صداست. صدا، بر کریاس پله ها، می گوید:
— «باز کن! نیازی نیست.»

پرده از نور برمی خیزد. هوا معلق است. سربی در لایه های فضا آویخته است. مفهومی مبهم موج می زند. باغ غیر واقعی است.
صحبت در می گیرد.

صحبتها دور و پاره دارد: نیمی اینجاست و اکنون؛ نیمی ناگفته است در درون. دو بازوی سخن گاه در پی همجواری است و همخوانی و گاه در پی جدال و جدل. از این گوشه به آن گوشه، آسان، می لغزد؛ اما، در بستری نرم از نوعی تفاهم انسانی. طبیعت، در این میان، آویز هستی است. بارانی از آبی می بارد، در پهندهشتی از روشنای آفتاب؛ شیارهای آن: خطوط شاخه های درخت.

راه اینک هموار است؛ گشوده از همه سو بر فراز سر، تا نهایی پنهان. اجزاء زمین نیز گشاده. یک تیغه ی علف، یک برگ درخت، یک شاخه ی نور، نگاههای چشمی یگانه اند بر من؛ چشم زندگی. نگاهها دیگرند و دیگر می شوند؛ چشم، اما، همان است که همیشه.

— «یک دنیاست با نموده های گوناگون
یا دنیاهاست، دنیا؟»

چشم است که یک جهان
یا نگاه که جهان های گوناگون؟»

دیوارها، در پاسخ، عمرهای گذشته را می خوانند، عمرهای آینده را، عمر مرا میان تیغه های علف
و برگهای درخت و شاخه های نور. صدای رویدن ریشه ها می آید — از باغ. صدای کندن
ریشه ها می آید — از باغ. ریشه های سالم، «ریشه های فاسد». دست باغبان لرزان است، در
انتخاب؛ دست باغبان استوار است، در کار؛ ریشه ها بسته اند، در خاک.

— «آبی چه عمیق است

نور خورشید، سفید

هوا خالص است و بُرنده.

نفس، تیغه های نور است و علف

نفس، تا فردا، غنیمتی است بزرگ

بزرگ، چون زندگی

و بزرگتر،

چون سری افراشته.

سکوت باغ، اکنون،

به زُلالی شب تنهایی است

در لحظه ای سرشار از رویدن

از سر افراشتن، از دیدن، از گفتن

از ایستاده مردن

حتی در کنج آن دیوار

که زاویه ای تنها دارد

ورگه هایی سفید از گچ

میان رشته های سرخ آجر.

خطی از گلوله

فواره های درخشان

سرخ، رشته رشته!

قطره ها

ستاره های روشن

در آن زاویه ی تاریک

زاویه ی مرگ.»

— «روشنایی، پس، می میرد آیا؟»

— «روشنایی همیشه هست!»

زندگی نشئه ایست میان دو مرگ؛ و مرگ، در زندگی است که معنا دارد. مرگ را، در مرگ، معنایی نیست — سکوتی کور. زندگی را باید زیست — تا لحظه ی نیامده. حرمت زندگی، راندن ترس است از مرگ. زندگی را، پس، استوار باید زیست.

دیوارها از هم می گشایند؛ پرواز ذات را نمی توان به بند آورد. جسم خاکی است، خاک جسم و دیوار یکیست. دیوار بسته است و جسم درون آن. جان رها است، رهایش باید کرد تا فراخنای آزادی — آزاد از قید دیوارها، آزاد از گفتار نگهبانان، آزاد از زور و تحمیل.

آبی چه عمیق است و آسمان چه گشاده. گامها، حتی، مهربان.

چند لکه ی ابر، مهربانانه، احوالت را می پرسند.

— «خوبم؛ اما دلم، مثل دل شما، از نمی اشباع است که به قطره نمی رسد.»

جواب ابر، گویا، بیش از این نیست که:

— «من هم همیشه نمی بارم. بار خود را، گاه، در طاقی بلند سپهر و می نهم. از هم باز می شوم،

بی چکه ی آب؛ به هم بر می آیم، با دریایی در دل.»

— «در توصیف، زیبا است؛ در رحمت، اما، بخیل...»

— «نه همیشه! راه را، گاه و بیگاه، بر آفتاب باز می گذارم.»

— «بیگاه، آفتاب حتی، زیبا نیست.»

— «نور، اما، همیشه روشنی بخش است.»

— «می دانم. آفتاب بهار، هر چند، به زیبایی بارانش است و لطافت آن، رگبار و هیاهوی آن.

آفتاب، امروز اما، گیراتر از ریزش رحمت است و گاهواره ای برای آسودن از جنجال.»

— «می بینی!»

— «آری...»

و در گوشه ای از تپش پر رطوبت دل حسی از امتنان را، در برابر این گشودگی بر زلال، عمیقاً تجربه می کنم.

— «شاد باشی!»

— «... و تلخ!»

دل، در بازتاب منشور رنگ و نور، از طراوت بهار تازه می شود؛ اما، در رسوبی گس — گو که فضا طعمی از عرق کاستی دارد؛ شفاف و تازه و گوارا هر چند، با دُردی تلخینه از رویش ریشه تا نهایت تقطیر.

راه را، میان برگ و سایه و آفتاب ملایم و خُتکای زنده ی بهار، از بندی تا بند دیگر — قیدی تا قید دیگر — گپ زنان می پیماییم و من به یاد چند سطری می افتم که چند روزی پیش از آمدن به درون این حصار در نامه ای برای زنی دوست نوشتم:

«امروز هوا و آفتاب مثل بهاره — اما با گزشی بازمانده از یاد زمستان. شاید مثل «بهار آزادی» در هوای سیاسی. هست یا در راه است: سؤال یا بیان؟ مثل اینکه هنوز درست نرسیده — شاید به هر دو معنا: به پختگی نرسیده یا فرا نرسیده. اما، حس بیداری قشنگه: بیداری از رخوت، بیداری به حرکت. از سکوت تا پچپچه و بانگ.

صبح، برای اولین بار، دسته ای از پرندگان کوچک را می شنیدم که با برگ و شاخه به زمزمه نشسته بودند. آفتاب پره‌های آنان را می شست. به دفتر کارم رفتم و نطق یکی از آزادمردان را خواندم که در مراسم یادبود شهیدی ادا کرده بود.

رابطه ای بین این هر دو بود: بانگی در طلب بهار تمام. بهار طبیعت و بهار سیاست...»

من نیز، در این بهار ناتمام، بار دیگر و این بار حریص تر، در طلب بهارم و بهار تمام: بهار باغ و بهار آزادی. و آزادی، اکنون، دست کم دو معنا دارد: شخصی و خصوصی، عام و اجتماعی؛ و این دو معنا به هم پیوسته است — مانند برگ و نهال. آزادی برگ — شخصی — حرکتی کوچک پیش نیست در آزادی نهال — کلی — برای رشد، برای فردا. برگ می ریزد؛ برومندی نهال را باد!

راه می رویم.

بازتابی از همهمه ی زنده ی بیرون حصار سطح درخشان آسمان را در انتهای دید پر می کند و از آنجا به درون باغ می خزد. خاطره و آگاهی، از گذشته و حال، از آزادی، میان تارهای درختان می پیچد و چون مه از میان صبح یا آب از میان ماسه نشست می زند و در این روند تصفیه و تنزیه می

شود. لایه های برگ و علف از نجوای خفه آکنده است و ابهام آن بر روی از سکوت جاری.

من، بدون کلام، سوآلی را در خود به مته ی کنجکاوی ذهن می شکافم که آیا همراه پا به پای من نیز، در این لحظه، همانند من این چنین در برابر طبیعت حساسیتی از روی وقوف دارد یا آنکه نور و نفس را به همان سادگی می گیرد که این راه را. از خود این را می پرسم نه آنکه تافته های ما بافته های جدا باشد. بلکه این راه را او همیشه با چشم باز می رود و می آید؛ سبزه را، شاید، نمی بیند.

سبزه در باغی آزاد همان معنا را ندارد که در باغ زندان.

من از آزادی با چشم بسته به این باغ آمده بودم — آورده بودندم! و من طعم بهار را، نخستین بار، در این باغ، با نوک پنجه هایم بر سبزه های نوزسته چشیده بودم: هر پنجه لختی از فصل را در زیر سنگینی خود خرد می کرد و هر گام لختی از ارزش انسانی را — نه ارزش مرا؛ ارزش اجتماعی انسان را و ارزش معیارهای زندانبانان را.

این بار، از روی دیگر، هر گامم رخنه ای در بهار بود و مهربی بر ارزش های رفتاری: ارزشهایی که، اینک و اینجا، «پاسداران» مسئول پاسداری آن بودند.
— «ممنون که گفتید چشمم را باز کنند.»

نمی دانم دریافت که این امتنان بیش از آنکه برای خودم باشد برای قدردانی از قدرگذاری شخص او به ارزشهای اصیلی بود که می بایست دستاورد این انقلاب باشد. شاید دقیقاً دریافت؛ اما، گمان دارم، غریزه ی انسانی او معنایش را حس کرد. لحن، در لفافه ی کلام او به پاسخ، گرم بود. صحبت، بار دیگر، گرم شد — کوتاه، هر چند، به کوتاهی راه.

پیچیدیم: پشت به باغ و رو به پله ها.

— «رسیدیم؟»

— «اینجاست!»

همینجاست. در سنگین.

«انجیل» و «ژید» را به خاطر آوردم که می گفتند: «از در تنگ داخل شوید.»
از در تنگ، از تنگنا؛ با دل تنگ، از سر دلتنگی؛ در تنگاتنگ درگیری، به تنگه ای دیگر از این گذار.

گشودگی باغ را به گستردگی آسمان وا گذاشتیم و پا را، از روی تیغه ی آستانه ی دن بالا

کشاندیم و تن را، از دریچه ی تنگ میان در، به درون بردیم.

«هشت» دیگر؛ این نیز گرفته و تنگ، با چند آدمک.

«نه» توی طاق آزادی کجاست تا «هشت» بسته ی بند را به گروستاند؟!

فردا ... همیشه فردا!

آدمکی پرسید:

— «نامت چیست؟»

من پاسخ را در خود جستیم:

— «فردا!»

— «زیستگاه تو؟»

— «امروز، به تقدیر.»

— «دیروزت خواهد کشت! می دانی؟»

— «نیک تر از نیک!»

— «می پذیری؟»

— «پذیرفتن را، روزی، معنا خواهم کرد!»

— «چگونه؟»

— «پذیرفتن واقعیت مرگ پذیرفتن حقانیت آن نیست، تن دادنی است به واقعه ای در طبیعت.

بادا که به سرفرازی باشد، از سر نپذیرفتن — نپذیرفتن تحمیل و زور و فشار.»

— «یعنی دو گونه است پذیرفتن یا نپذیرفتن؟»

— «آری، حتی در نفس واقعه ای واحد.»

— «زیاده می گویی!»

— «می بینی! نپذیرفتن منست!»

— «می دانی که می توانیم خاموش کنیم؟!»

— «می دانم که می توانید؛ یعنی، می پذیرم که زور برهنه ی آنرا دارید. اما، باز خواهم گفت،

نمی پذیرم که زور برهنه ی تان بر حق است. اگر داوری از روی داد و خرد و راستی باشد، آنگاه

کلام من نیز روشن خواهد شد و پذیرفتن حقانیت آن ...»

همراه پیشین من به نرمی گفت: «خاموش!»

— «سلول خاموشی کجاست؟»؛ نرمتر از او پرسیدم.

— «این بار نه، بار دیگر...»؛ کلامش به جد بود.

— «باشد، پس، تا بار دیگر!»؛ با طنزی آمیخته به جد گفتم و ...

تا انتظارِ بارِ دیگر ... کیسه ها را برداشتم و پا به راهروی گذاشتم کم سو و فشرده، در غروبی کدر و خسته.

www.KetabFarsi.com

www.ketabFarsi.com

بخش سوم

بند پنج

عمومی

www.KetabFarsi.com

شب اول، غم زندان

میان بندهایی که دیده ام، بند پنج را زندان تر از بقیه یافته ام — در حالت و معماری و رفتار و روحیه.

راهروی ورودی: «سلام بر غم!»

«غم زندان»، در معنای سنتی آن، مفهومی است مجرد و عاطفی، صرفاً در زمینه ی احساس شخصی انسانی و مستقل از سطح فرهنگ و تفکر. این غم، که نسلیها در باره اش سروده اند، همگانی و همه جایی است. به زندان خاص یا زندانی خاص، به جرم یا اتهام معین، بستگی ندارد. حتی، شاید، گناه و بیگناهی نیز در حس کردن آن اثری چندان نگذارد: پشیمانی از گناه و ستمکشی در بیگناهی، هریک، می تواند انگیزه ای مساوی برای بروز آن باشد. بی اینگونه انگیزه ها، نیز، هست.

جوهر «غم زندان» از انگیزه ها جداست. از محدودیت رسوب یافته ی زندان بر می خیزد. دُرديست از درک این واقعیت که باید دیواره را تحمل کرد، باید قید و بندها را پذیرفت. باید حس آزادی را به حسرت گذشته وا گذاشت یا به امید آینده سپرد. نگرانی و دلهره و تشویش، یا جنگندگی و ایستادگی و پایداری، حالتی است پر حرکت و فعال. تجربه ی این غم، اما، منفعل است و سکونی، آرام است و افتاده و درونی. حالتی است را کد. بیپوده نیست که مسعود سعد سلمان، در یکی از زیباترین «حسیات» خود، شکوه ی جان را از زندان «نای» با این مصراع درد انگیز و صریح آغاز می کند: «نالَم ز دل چو نای من اندر حصارِ نای» و سپس، در بیان فرو افتادگی مردابی خود، مطلع را با این مصراع به بیت می رساند: «پستی گرفت همت من زین بلند جای».

اما — همچنانکه «مسعود» در جاهای دیگر از «حسیات» خود اشاره دارد — همت همیشه پستی نمی گیرد هر چند و چندان که غم زندان بلندی گیرد.

من این غم را بیش از دوسه بار احساس نکردم و هیچگاه خلوص آنرا مانند شب ورودم به بند پنج نچشیدم. کاغذی اگر می داشتم، شاید همانشب آنرا می نوشتم. نداشتم و ننوشتم. بازمانده ای از یاد خشکیده ی آنست که اکنون باز می گویم.



دیوارهای اتاقها، برخلاف بند شش، بسته است و قطوره درها یکپارچه است؛ راهروها، سه باریکه ی جدا از یکدیگر، با یک پاگرد. در ورود به بند راهروی است کوتاه: خشک و کم نور، پنج در در دو طرف. انتهای این راهرو، پیچی قائمه به راهروی دیگر، خشک و کوتاه و بی در. سپس پاگردی کوچک، یک سو ورود به حیاط با چند پله و سوی دیگر ورود به راهروی دراز، با درهایی چند به اتاقها در یک طرف — و در طول این راهرو، تا نزدیک حمام و دستشویی در انتهای آن، ردیفی از تختهای اضافی.

معماری بند در روحیه اثر می گذارد. دوراهروی اتاقدار، دو «نیمه بند» جداست. هر اتاق نیز، «بندکی» جداتر. آمیزش و اختلاط زندانیان، کمتر از بندهای دیگر. پیچ و واپیچ راهروها، لختی دیوارها، خشکی پاگرد، در مجموع، رابطه ی گسسته ای را به حیاط می برد.

حیاط مثلثی است کوچک برای دو یست و هفتاد نفر زندانی این بند. اتاقی سه گوش از زاویه ی رأس مثلث بریده اند که قبلاً آشپزخانه بود و اکنون برای انباشتن زباله و زوائد بند بکار می رود. این «اتاق زباله» داستانی یافت که بعداً می گویم. پایین تر از در ورود به این اتاق، سکوماندی است برای ظرفشویی و رختشویی. حوضی گرد، کم عمق و بی آب، نزدیک سکو. چند درخت کوتاه و کوچک و سپس، کنار خاکریز، قطعه ای باغچه مانند و بی نظم و تصادفی و زمین والیبال. پله های ورود از ساختمان به حیاط، روبروی گوشه ای از این زمین. کناره ی هر یک از هر سه ضلع مثلث، فاصله ای یک متر و اندی از هر دیوار، پیاده رو مانند است برای راه رفتن.

زندانیان، دسته دسته، و معمولاً در جهت خلاف عقربه ی ساعت، در این پیاده رو «قدم» می زنند، با حالتی مانند اسبان عصاره! گاهی، مثل جاده ی شمال در روزهای شلوغ تابستان، گیری در «ترافیک» پیش می آید. دسته ی جلویی، با حرکتی نسبتاً کند، موجب تراکم دسته های دیگر می شود. از پله های ورود به حیاط، گاهی چهل پنجاه نفر را می بینی که به صورت هیئت

واحد چندین متری، رمه وار، در پیاده روراه می روند. بقیه ی پیاده رو خالیست یا تئک. کنار لبه های حوض و در امتداد خاکریز، تعدادی دیگر از زندانیان، برخی تک و بیشتر دویا چند نفری، می نشینند - منفردین بیشتر در سکوتی از فکر، دسته ها به گپ زدنی از هر چیز.

نورافکنی، درشت و وقیح، از گوشه ای زو بروی پله ی ورود به حیاط، بر فراز سه گنج بام و کنار سیم های خاردار درون آسمان، ملال غروب را صریحتر می کند - نوری برهنه، بی رونق در بازمانده ی روز، نارسیده تا پرده ی شب. در حیاط راه، معمولاً، برای شب می بندند. چراغ برای امنیت زندان است. زندانیان، معمولاً، بار شب را از حیاط به سفره ی شام می آورند.

سفره ی شام، در هر اتاق، شلوغ است. در اینجا نیز، تختهای سه طبقه، دورادور اتاق، فضایی کوچک بیش در میان اتاق ها نمی گذارد. اتاقها به اندازه های مختلف است. یکی دو اتاق، کوچک و شاید سه متر در چهار. سه چهار اتاق یک طرف راهروی ورودی، فقط با پنجره های سقفی. بقیه ی اتاقها، با پنجره هایی روبه حیاط. یک اتاق بزرگ، شاید سی چهل متر مربع. اتاقی دیگر، لوله ای دراز، حدود هشت متر و نیم در سه متر و نیم - مثل «واگن» ترنی مسافری، بدون «کوپه»!



مسئول بند، جوانکی حدوداً سی ساله و از نگهبانان زندان، مرا در اتاقکی از راهروی ورودی، با کلامی کوتاه و لحنی خشک، به مسئول داخلی بند سپرد که از زندانیان بود: درشت اندام و پهلوان، با چهره ای مردانه، چهل گذشته و پنجاه نرسیده...

- «بله، بله قربان! چشم ...!»؛ «پهلوان» می گفت، اما با لحنی از خوشخدمتی به نرمی «پنبه».

مسئول بند، از میان هیکلی کوچک، قدمی کشید - انگار تعظیم تقدیمی را، با تازیانه بی نامری از قدرت، بر چکمه یی نامری از رضایت، ضرب می گرفت - حالتی شلاقدار...
- «یه جا واسش پیدا کن، اگر میشه تو اتاق باشه. تختها که پره، هم تو راهرو و هم تو اتاق»؛
آمرانه!

در اتاق کوچک «پهلوان پنبه» نشستم. دستمالی از جا که وسط اتاق و میان تختها باقی مانده بود، گنجایشی برای تشک نداشت. ساکت، خود را به چای و صحبت چند نفر از هم اتاقان

«پهلوان» سپردم. صحبت چند جزء داشت: کنجکاوی و سؤال معمول؛ شوخیهای بین خود، با صراحتی که رکاکت آنرا عادی و طبیعی می نمایاند؛ تعریف از «دکتر...» که ظاهراً افتخار این اتاق بود و، بنا به شایعه ای در گوشی، گویا «سمپات چریکهای فدائی!»

جالب این بود که در این زندان، همه جا، سطح مجددی از احترام یا زوال آن، مستقل از شغل و مقام قبلی افراد، پیدا می شد. گاهی درجه داری از محبوبیت و حرمت بیشتری برخوردار می شد تا امیری چند ستاره. دشمنان قدیم حرفه ای اکنون ارزیابی انسانی تازه ای از یکدیگر می کردند. ساواکی چریک را می ستود و از او حساب می برد. جامعه ای بود کوچک که بسیاری از بزرگ نمایان را کوچک می کرد و بسیاری از کوچک شدگان را بزرگ. زندان از لباس و میز و موقعیت قبلی هر کس برهنه بود. لباس واحد زندان - لباس توحیدی! - نه چیزی بر کسی می افزود و نه چیزی از او می کاست؛ تنها «آنچنان را آنچنانی تر» می کرد و محکی تازه بود در نمایاندن ارزشها یا بی ارزشی های خود شخص و توانایی ها و ناتوانی های درونی او.

گشتی در راهرو زدم و دوری در حیاط. سلام و علیکی با چند آشنا. یافتن «دکتر...»، که مصاحبتش از همان آغاز غنیمتی بود و تفاهمش حاصل چند دقیقه. اگر هم «سمپات» چریکها نبود، دکتری «سمپاتیک» بود!

این بند، نسبت به بند شش، از بیرون و خبر دورتر بود. گاهی کسی از بند دیگر به اینجا می رسید. معمولاً کسی از بیرون مستقیماً به این بند نمی آمد. اخبار و شایعات، اغلب، نزدیک به یک هفته تأخیر داشت: از روزیک ملاقات هفتگی تا روز ملاقات هفتگی دیگر.

در راهرو و حیاط و اتاقها یکریز از همه چیز می پرسیدند. می کوشیدم سنگینی درونم را با پاسخهای ساده و کوتاه سبک کنم.

بند، در مجموع، روحیه ای مرعوب و تسلیم داشت. رفتار زندانبانان، آنشب شنیدم و سپس خود دریافتم، خشن و آزارگر بود - آزار جسمی و آزار روحی. اینجا نیز، مثل بندهای دیگر، چند «آتن»، اما قویتر و مؤثرتر، کار می کردند: زندانیان خبرچین، در خدمت زندان!

ساعتی بعد به سراغ «پهلوان» و پتو و تشک رفتم.

تختها که پر بود؛ اتاقها هم. با اینهمه، در «اتاق لوله ای» جایم دادند؛ تشکی بر کف اتاق. مثل همه ی اتاقها: چند ساواکی، چند افسر، یکی دو همافر و پاسبان، یکی دو بازاری، دوسه گوینده ی رادیو و تلویزیون و یکی دو قرآن خوان و دعاگو - که در روزهای بعد یک وزیر و دو

نمایندگی مجلس بر آنان افزوده شدند.

از جمعی که آنزمان در این اتاق بودند، چندی بعد دو نفر را تیرباران کردند: یکی را در همان دوره که من آنجا بودم — اما آنزمان هیچیک از ما بازماندگان اتاق نفهمیده بودیم — و دیگری را مدتی بعد. دو نماینده، بعداً، با باز پرداخت حقوق دریافتی دوره ی نمایندگی آزاد شدند. یک نفر به هشت سال زندان محکومیت یافت. دیگری به پنج سال و هشتاد ضربه شلاق — اما، هنگام انتقال به زندانی دیگر در شهرستانی، از فرودگاه ر بودنش و چندی بعد تن بی گوشش را، مجروح و درهم شکسته، در بیابانی یافتند و به بیمارستانی بردند و نمی دانم سرانجام جان به در برد یا در سپرد. سه چهار نفر دیگر نیز شنیدم با قرارهای مختلف به در آمدند. از بقیه خبری نشنیدم جز آنکه می دانم به «اوین» رفتند.

اینجا نیز، مثل هر جای تازه و هر اتاق دیگر زندان، مدتی به صحبت گذشت — می رفت تا ذوب شدن سرب درون من و لخته شدن سرب خواب. نیمه شب دعوایی در گرفت که مدتی بعد، در بندی دیگر، و با لحنی دیگر، سر از نامه ای جدا در آورد.

دعوی «شاخ و شونه»!

(نامه — ۲)

/.../

روزها یکدست نیست و نمی تواند باشد. گاه، به قول یک دوست قدیمی /.../، آدم ذهناً و خلقاً — اگر ببخشید! — «قاعد» می شود؛ بدعق و عصبانی، خیلی ها، بدون آنکه خود متوجه باشند، این سرخوردگی عصبی را سرهمبندان خود می ریزند. گاهی بهانه های کوچک مشاجره ی لفظی تندی را پیش می آورد — اگرچه زیاد نیست. خوشبختانه، من تاکنون شاهدی بیش از اینگونه ماجراها نبوده ام. نمونه ای از آنرا در نخستین شب انتقالم به بند پنج دیدم. بیان حالات دیگر آنشب را، که در واقع تنها باری بود غم زندان را، به معنای «کلاسیک»! آن، حس کردم، می گذارم برای فرصتی دیگر.

شب به نیمه می رسید و برخی به خواب می رفتند و برخی هنوز گپ می زدند. دو نفر از این میان سفره ای از نان و پنیر گشودند — تکمله ای بر شام ... و شوخی و خنده به صدای بلند.

من، تازه وارد، کنار کشیده بودم و اینموقع در بسترم بیدار و ساکت — آماده ی خواب.

یکی از تخت نشینان، که می خواست در بارگاه خود بر فراز سومین طبقه بخوابد، گویی تحملش ناگهان به سر آمد، با حرکتی تند دمر شد و کله اش را از روی بالش بلند کرد و به طرف پایین دراز و پرخاشی تند که: «چرا خفه نمیشین!» یا چیزی به این مضمون. مخاطب، که جاهل - مسلکی بود با قد بلند و ریش تُنگ، بی حرکت از جای خود با لهجه ی داشی و کلمات مقطع جوابی داد به این مضمون که: «خودت خفه شو...!»

این مبادله‌ی تعارفات به سرعت تمام بالا گرفت و شاید یکی دو دقیقه نگذشت که به شلیک مداوم ناسزا از مواضع تاکتیکی طرفین - تپه‌ی تخت و سنگر سفره - رسید و با تصاعد هندسی از طرفین دعوا به لشکر اقربای سببی و نسبی خط اطراف و سپس ابوین و اجداد کشید. فحشهای چارواداری و «خارمادری» در ادبیات این مبادلات چنان صریح بود که هر کدام، با حدتی فزاینده، «خار» همدیگر را ... بعله ...! که هیچ ربطی به «خواهر» نداشت! و آخرش هم شاخ و شونه...

جاهل پایین، بقایای لقمه هنوز در دهان، روبه تخت یورش برد که فلان فلان شده - به تصریح، البته! - «اگه مردی بیا پایین تا خارتو...» بعمععله! بازاری بالا هم، نیم خیز به روی تخت از ارتفاع دو متری تا قسمت سفالی بدن و دو متر و نیمی تا مخرج دهان، که «میام پایین و خارتو...» بعمععله ...!

تمام این وقایع چنان غافلگیرانه بود که من، دراز کشیده روی کف اتاق و از ارتفاع فقط سی سانتی از تشک تا نوک دماغم، ریشی بزی را در هوا می دیدم روبه بالا و صورتی مسخ شده را رو به پایین - با فاصله ای کج و حدود یک متر بین آندو. اما، بیشتر تجسم تصویری رگبار ناسزاها بود که خطوطی زیگ زاگ و بالا رونده در ذهنم می گذاشت: مثل شیطانک های چوبی بچه ها که با حرکت دو چوبک عمودی فوراً چوبکهای افقی، با زوایای متورب، پشت سر هم سیخ می شود و شیطانک می زند بالا...

اتاقیان در صدد وساطت برآمدند و بندیان اتاقهای دیگر در راهرو جمع شدند و سرو کله‌ی نگهبانان نیز پیدا...

در این نقطه‌ی پایانی، حالت هر دو خروس جنگی، در برابر توپ و تشر سرتنگهبان، مانند موشی شد آبکشیده که «بله، آقا!» و «نه آقا!» ی آنان را خیلی متفاوت از همه‌ی «هارت و پورت» های قبلی نشان می داد.

به قول آقای نخست وزیر [وقت] در سخنرانیهای تلویزیونی [زمان صدارت] ایشان و به لهجه ای شمالی: «الحمداله به خیر گذشت» و «خار همدیگر رو...» نخیر!! /.../

یکشنبه ی دیدار

مقایسه ی برخی از تجربه های «زندان توحیدی» با «زندان طاغوتی» شاید از دو جهت مختلف شرمگنانه یا شرم آور باشد: بارِ واقعه و نفس تکرار.

بارِ برخی از وقایع در دوره ی گذشته بسیار سنگین تر از دوره ی کنونی بوده است: نحوه ی بازجویی و ملاقات نمونه هایی از آنست. هنگامی که، چندی پس از بند پنج، در انفرادی بودم و یکی از شکنجه گران ساواک را با من همخانه کردند، گوشه هایی بسیار از این دو نمونه شنیدم — منجمله از «ملاقات قفس».

در آن دوره، بسیاری از مبارزین آزادی برای ماههای دراز حق هیچگونه ملاقات و تماسی را با خانواده ی خود نداشتند. در خاطرات برخی از آنان خواندم و یا از داستانهای آن دوره می دانم که گاهی، پس از مدت طولانی زجر و شکنجه، ملاقات را در واقع برای اعمال فشار بیشتر به زندانی می دادند. گاهی نیز ملاقات در فضایی انجام می گرفت که شخصیت زندانی را درهم بریزد. «ملاقات قفس» چنین ماهیتی داشت. این ملاقات در خیمه ای صورت می گرفت که قفسی میان آن بود. زندانی را به درون قفس می بردند. نگهبانان بیرون قفس می ایستادند. خانواده ی زندانی را به درون خیمه می آوردند. دیدار و صحبت از ورای میله ها، زیر چشم و گوش نگهبان یا نگهبانان، صورت می گرفت. امنیت زندان؟! نه! تحقیر مستقیم حیثیت انسانی، پایمال کردن شرافت وجود، کینه ورزی حیوانی! برخی از زندانیان از تن دادن به این ملاقات سرباز می زدند و ترجیح می دادند که باز در خلوت بسته ی خود بمانند و از خیر چنین دیداری بگذرند. زندان کشیدگان می دانند که گذشتن از غنیمت دیدار اگرچه حتی بدون کلام باشد، چه وزنی دارد.

مقایسه‌ی اینگونه محدودیت‌های دوره‌ی پیش با محدودیت‌هایی که در این دوره وجود دارد، سبک کردن موضوع است. محدودیت‌های کنونی، در مقایسه با منع ملاقات چندین ماهه و توأم با شکنجه، در مقایسه با «ملاقات قفس»، در مقایسه با همه‌ی رفتارهای وحشیانه‌ی پیش — یعنی، مقایسه‌ی تمامت «بار واقعه» در این دو دوره — مایه‌ی خجالتی است برای زندانی این دوره.

اما، همه‌ی ملاقات‌های آن دوره «ملاقات قفس» نبود. همه‌ی ممنوعیت‌های ملاقات در آن دوره چند ماهه نبود.

بیشتر ملاقات‌های آن دوره مانند بیشتر ملاقات‌های این دوره بود. بیشتر ممنوعیت‌های آن دوره مانند بیشتر ممنوعیت‌های این دوره بود. همه‌ی ملاقات‌های عادی آن دوره مانند همه‌ی ملاقات‌های عادی این دوره بود. یعنی، در بسیاری از سطوح عمومی، محدودیت‌های دوره‌ی طاغوت مانده بود و اینک نیز همچنان مانده است.

ملاقات تنها با بستگان نزدیک — همسر و فرزند، پدر و مادر، برادر و خواهر؛ والسلام — میسر بود و، تازه، هر بار فقط دو نفر نه بیشتر.

آیا «زندانی توحیدی»، در برابر «زندانی طاغوتی»، می‌تواند تنها به این بی‌بالد که برخی از وجوه حیوانی و افراطی پیشین را به کنار گذاشته است؟ آیا، «نفس تکرار» بسیاری از جنبه‌های غیر انسانی دوره‌ی پیش، مایه‌ی شرمی برای این دوره نخواهد بود؟

همچنانکه یکبار در پیش گفته‌ام، محدودیت زندانی از حقوق ابتدایی در دوره‌ی طاغوتی دلیلی بر توجیه محرومیت زندانی از اینگونه حقوق در دوره‌ی انقلابی نیست. «عمل انقلابی» در روزهای انقلاب — که، بنا به ذات انقلابی خود، نظام شکن است — غیر از «نظام زندان» پس از پیروزی انقلاب است — که، بنا بر امیدهای انقلابی، باید ضوابط انسانی و پیشرفته‌تری را برای اجرای عدالت قضائی پایه‌ریزی کند. بنابراین، نوع ممنوعیت‌ها یا محدودیت‌ها برای زندانیان این دوره را — هر چند «نیمه سیاسی» یا حتی «عادی» شمرده شوند — باید در نظام شکل گرفته‌ی زندان کنونی سنجید. خشم بر حق و عنان گسسته‌ی مردم در روزهای آغازین پیروزی انقلاب را نمی‌توان معیار سنجش رفتار زندانیان در روال عادی کار آنان شمرد.

از این دو جنبه‌ی اصولی که بگذریم، زمینه‌ی عاطفی زندانی — باز، هر زندانی — مطرح می‌شود. عاطفه‌ی هر زندانی نسبت به همسر و فرزند و بستگان و دوستان خودش، مستقل از نوع اتهام یا حتی جرم، مشابه است. در این برداشت عاطفی، احساس یا بازگویی حالت یک زندانی برای بسیاری از زندانیان آشناست — مستقل از اینکه در کدام دوره زندانی بوده‌اند. محدودیت‌های

مشابه عکس العملهای عاطفی مشابه دارد: غم باشد یا خشم یا سرخوردگی یا دلزدگی یا هر عاطفه‌ی واکنشی دیگر. نظام انقلابی، به عنوان نظامی اصولی و سنجیده، نباید از سر کینه ورزی همان‌گند که طاغوتیان در پیش می‌کردند.



از نیمه شب «شنبه‌ی شلوغ» تا غروب یکشنبه‌ی فردا، به انتظار دیداری بودم که نخستین دیدارم می‌بود. در این بند، یکشنبه‌روز ملاقات است و هر زندانی، علی‌الاصول، حق ملاقات دارد. از این دیدار، بیش از جنبه‌ی عاطفی، مقصودی معین داشتم: می‌خواستم «برسانم» که اعتصاب غذا خواهم کرد و اینرا حق خود می‌دانستم.

هنوز به من نگفته بودند که برای چه بازداشتم کرده بودند و هنوز نمی‌دیدم که بزودی بگویند. رکود بازجویی بطور کلی و داستانهای بازجویی‌های گاه‌گذاری که از این و آن شنیده بودم چنان بود که می‌دانستم اگر بدانگونه بازجویی شوم هیچ حقیقتی روشن نخواهد شد. می‌خواستم کانون و کلاء و جمعیت‌ها و کانونهای حامی حقوق مردم را مستقیماً در جریان بگذارم تا بدانند که جز با دخالت یا نظارت آنان انتظار رسیدگی ممکنست عبث باشد؛ نه تنها برای خود، بلکه می‌خواستم شرائط کلی زندان را با آنان در میان نهم تا با آگاهی از واقعیت جریان اگر اقدامی را صلاح می‌دانند انجام دهند. در واقع، طرح مسائل اساسی و اصولی انگیزه‌ی اصلی اشتیاق من برای این دیدار بود تا شوق عاطفی، در زمینه‌ی شخصی، تنها می‌خواستم از نگرانی همسرم و بستگانم بکاهم و یکی دو جنبه‌ی کوچک از ترتیبات جاری زندگی و کارم را متذکر شوم.

در همانزمان و پس از آن، گاهی از مسئولین زندان می‌شنیدم که: «در کجای دنیا پیش از بازجویی یا در حین آن ملاقات می‌دهند؟!»

پاسخی ساده و روشن داشت: «در کجای دنیای پیشرفته هفته‌ها و ماهها کسی را نه تنها بدون بازجویی، بلکه حتی بدون ابلاغ اتهام، در بازداشت نگاه می‌دارند؟!»

این بحث به «شرایط انقلابی» و «ضایعات انقلاب» می‌کشید که گاهی مفید و بیشتر بیهوده بود. در عمل، هیچ ضابطه‌ای در کار نبود. بودند کسانی که تا پایان زندان خود بازجویی نشدند اما در آن میان ملاقات داشتند و بودند کسانی که بازجویی شدند اما هنوز ملاقاتی نداشتند. شرائط داخلی زندان و تصمیمات زندانبانان و مقامات زندان در سطوح مختلف، بدون هیچگونه قاعده‌ی

قابل تشخیص، وضع ملاقات زندانیان و بسیاری از اوضاع دیگر آنان را معین می کرد.



غروب شنبه شماره ی تلفن منزل را به مسئولین بند دادم و یکشنبه صبح پیگیری کردم تا مطمئن شوم که بستگانم از انتقالم به بند «مجازالملاقات!» اطلاع یافته اند.

اتاق ملاقات در انتهای راهروی دراز بود. در ساعات ملاقات، راهرو از ساکنانش تخلیه می شد. کسی از آن سوی راهرو نام زندانیان ملاقاتی را، به جای بلندگو، فریاد می زد. کسی در این سوی راهروی خالی، با فریاد دیگر، نامی را که شنیده بود تکرار می کرد تا در راهروی دیگر و حیاط به گوش زندانیان نامخوانده برسد.

نخستین زندانیان ملاقات کرده مشتریان زیادی داشتند — درست مانند اولین دسته ی دانشجویان در امتحان شفاهی که پس از خروج از جلسه باید به سوالات بقیه ی دانشجویان منتظر در پشت در پاسخ دهند! با مراجعت سه/چهار دسته از زندانیان ملاقات کرده، بند کمابیش از اخبار مهم بیرون مطلع می شد.

این روز روحیه ی عمومی بند، با شنیدن اخبار حاکی از تسریع در رسیدگی و احتمال «عفو امام»، در همان ساعت اول بالا رفته بود. فکر کردم: «هفته ی مناسبی برای اعتصاب غذا نیست؛ بهتر است تا هفته ی دیگر صبر کنم!» اما، از طرف دیگر، فکر کردم اگر چند نفر هم در بند شش، به دنبال نامه ی دوروز پیش، در این هفته اعتصاب کنند، اخلاقاً شایسته نیست که من نکنم. هیچ امکانی نیز برای تماس با بند دیگر نبود تا بدانم پس از انتقالم چه وضعی یافت — مدتی بعد، هرچند، شنیدم که سروصدایی شد و خوابید؛ کسی نیز اعتصابی نکرد!

هنگامیکه نام مرا برای ملاقات خواندند، نکات اصلی مطالب را در ذهنم مرور کردم. وقت ملاقات بسیار کوتاه است: چند دقیقه فقط! در اتاقی که دست کم پانزده نفر زندانی در یک سوی میله ها فریاد می کشند و در سوی دیگر میله ها سی نفر. در فضای میان این دوردیف، چند نگهبان می کوشند تا بر صحبتها نظارت کنند. معمولاً پشت زندانیان، نیز، دوسه نگهبان مراقب گفته های آنانند.

همسر و برادرم به ملاقات آمده بودند. دوسه بار، در طول صحبتم، نگهبانی از داخل میله ها و نگهبانی از پشت سرم تذکر دادند که به «احوالپرسی» اکتفاء کنم. سر پرست بند نیز گوش

ایستاده بود. دوسه کلمه ی «فرنگی» که میان گفتگو بکار بردم حساسیت آنرا برانگیخت — حتی آن شب سرپرست بند در هشت از من پرس و جومی کرد که چه گفته بودم و آخرش تذکر داد: «دفعه ی دیگه جویری حرف بزنین که بشه فهمید، وگرنه به ضرر خودتون تموم میشه!»

شد!

از فردای آنروز «ممنوع الملاقات» شدم که شش هفته به طول انجامید — اگرچه انگیزه های مهمتری، تا فردایش، یافت.

با وجود همه ی فریادهای اتاق ملاقات، راضی بودم. روز بعد، گوشه ای از مطالب این ملاقات را در نامه ای مختصر نوشتم.

یکماه و نیم بعد، که برای دومین بار اجازه ی ملاقات یافتم، در قسمتی از یک نامه گوشه ای از برداشت حسنی خود را از ملاقات، همراه با چند نکته ی پراکنده، به همسرم نوشتم و دو هفته ای پس از آن نامه دیگری را به بافت عاطفی و برداشت زندانیان بند عمومی از ملاقات اختصاص دادم که در آن بند روزهای چهارشنبه بود. این نامه ها را یکجا می آورم.